گزیده‌ای از سخنرانی تاریخی دکتر علی شریعتی در حسینیه ارشاد

فاطمه، فاطمه است

آنچه می‌خوانید، سخنرانی من است در موسسه ارشاد. ابتدا خواستم گزارشی بدهم از تحقیقات پروفسور «لویی ماسینیون» درباره شخصیت و شرح حال پیچیده حضرت فاطمه(س) و بویژه اثر عمیق و انقلابی خاطره او در جامعه‌های مسلمان و تحولات دامنه‌دار تاریخ اسلام، اختصاصا برای دانشجویانم در کلاس درس (تاریخ و شناخت ادیان) و (جامعه‌شناسی مذهبی) و (اسلام‌شناسی). به مجلس که آمدم، دیدم جز دانشجویان، بسیاری دیگر هم آمده‌اند. وجود جلسه، مساله فوری‌تر را ایجاب می‌کند. بر آن شدم به این [سوال مقدر] که امروز بشدت در جامعه ما مطرح است جواب بگویم که زنانی که در قالب‌های سنتی قدیم مانده‌اند، مساله‌ای برای‌شان مطرح نیست و زنانی که قالب‌های وارداتی جدید را پذیرفته‌اند، مساله برای‌شان حل شده است. اما در میان این دو نوع (زنان قالبی)، آنها که نه می‌توانند آن شکل قدیم موروثی را تحمل کنند و نه به این شکل تحمیلی تسلیم شوند، چه باید بکنند؟ اینان می‌خواهند خود را انتخاب کنند، خود را بسازند. الگو می‌خواهند، نمونه ایده‌آل. برای اینان مساله (چگونه شدن) مطرح است. فاطمه با بودن خویش، پاسخ به این پرسش است.

■ **فاطمه بودن**

فاطمه، چهارمین دختر پیامبر بزرگ اسلام بود و کوچک‌ترین، هم دختر آخرین خانواده‌ای که پسری برای‌شان نمانده بود و هم در جامعه‌ای که ارزش هر پدری و هر خانواده‌ای به «پسر» بود. طبق قانون کلی جامعه‌شناسی، که «سود» به «ارزش» بدل می‌شود، «پسربودن» خود به خود ذات برتری یافت و دارای «فضایل»، ارزش‌های معنوی و شرافت اجتماعی و اخلاقی و انسانی شد و به همین دلیل و به همین نسبت، «دختر بودن» حقیر شد و «ضعف» در او به «ذلت» بدل شد و «ذلت» او را به «اسارت» کشاند و «اسارت» ارزش‌های انسانی او را ضعیف کرد و آنگاه موجودی شد «مملوک» مرد، ننگ پدر، بازیچه هوس جنسی مرد، «بز» یا «بنده منزل» شوهر! و بالاخره موجودی که همیشه دل «مرد خوش‌غیرت» را می‌لرزاند که «ننگی بالا نیاورد» و برای خاطرجمعی و راحتی خیال پس چه بهتر که از همان کودکی زنده بگورش کنند تا شرف خانوادگی پدر و برادر و اجداد همه مرد(!) لکه‌دار نشود. هر پدری دختری داشته باشد که بخواهد ماندگار شود، هر گاه (به یاد داماد می‌افتد، ۳ «داماد» دارد: یکی «خانه»ای که پنهانش کند، دومی «شوهر»ی که نگهش دارد، سومی «قبر»ی (که بپوشاندش و بهترین‌شان قبر است). تکیه قرآن و صراحت بیانش برای تحقیر و سرزنش و رسوا کردن کسانی است که در زنده به گور کردن دختران‌شان مسائل اخلاقی و شرافتی و ناموسی را پیش می‌کشیدند و این قساوت ددمنشانه را که زاده دنائت و پستی و ترس از فقر و عشق به مال بود و حاکی از جبن و ضعف، با پرده‌های فریبنده‌ای می‌پوشاندند و با کلمات آبرومندانه شرافت و حمیت و ناموس و عفت و غیرت توجیه می‌کردند.

«ولاتقتلوا اولادکم من املاق، نحن نرزقکم وایاهم»

«ولا تقتلوا اولادکم خشیه املاق، نحن نرزقهم و ایاکم، ان قتلهم کان خطئاً کبیرا».

■ **فاطمه، تنها وارث محمد**

اکنون محمد، پیامبر است، در مدینه، در اوج شکوه و اقتدار و عظمتی که انسان می‌تواند تصور کند. درختی که نه از عبدمناف و هاشم و عبدالمطلب، که از نو روییده است، بر زیر کوه، در حرا و سراسر صحرا را، چه می‌گویم؟ افق تا افق ز منا را... و چه می‌گویم؟ زمان را، همه آینده را تا انتهای تاریخ فرا می‌گیرد، فرا خواهد گرفت. و این مرد ۴ دختر دارد اما نه، ۳ تن‌شان پیش از خود وی مردند و اکنون تنها یک فرزند بیش ندارد، یک دختر، کوچک‌ترینش. فاطمه وارث همه مفاخر خاندانش، وارث اشرافیت نوینی که نه از خاک و خون و پول که پدیده وحی است، آفریده ایمان و جهاد و انقلاب و اندیشه و انسانیت و ... بافت زیبایی از همه ارزش‌های متعالی روح. محمد، نه به عبدالمطلب و عبدمناف، قریش و عرب که به تاریخ بشریت پیوند خورده و وارث ابراهیم است و نوح و موسی و عیسی و فاطمه تنها وارث او... انا اعطیناک الکوثر، فصل لربک و انحر. ان شانئک هوالابتر. به تو «کوثر» عطا کردیم ای محمد. پس برای پروردگارت نماز بگزار و شتر قربانی کن. همانا، دشمن کینه‌توز تو همو «ابتر» است! او با ۱۰ پسر، ابتر است، عقیم و بی‌دم و دنباله است، به تو کوثر کرده است. فاطمه پاره‌ای از تن من است، هر که او را بیازارد مرا آزرده است و هر که مرا بیازارد خدا را آزرده است... این همه تکرارها چرا؟ تاریخ همه را پاسخ گفته است.

■ **فاطمه، مادر پدرش!**

آنچه مسلم است این است که فاطمه در همان مکه تنها مانده، ۲ برادرش در کودکی مرده بودند و زینب، بزرگ‌ترین خواهرش که مادر کوچک او محسوب می‌شد به خانه ابی‌العاص رفت و فاطمه غیبت او را به تلخی چشید، سپس نوبت به رقیه و ام‌کلثوم رسید که با پسران ابولهب ازدواج کردند و فاطمه تنها ماند و این در صورتی است که میلاد پیش از بعثت را بپذیریم و در صورت دوم اساساً تا چشم گشود در خانه تنها بود. به هرحال آغاز عمر او با آغاز رسالت خطیر و شدت مبارزات و سختی‌ها و شکنجه‌هایی که سایه‌اش بر خانه پیغمبر افتاده بود هماهنگ بود. پدر رنج رسالت بیداری خلق را بر دوش می‌کشید و دشمنی دشمنان خلق را و مادر تیمار شوی محبوب خویش را داشت و فاطمه با نخستین تجربه‌های کودکانه‌اش از این دنیا و زندگی طعم رنج و اندوه و خشونت زندگی را می‌شناخت. چون بسیار کوچک بود می‌توانست آزادانه بیرون آید و از این امکان برای همراهی با پدرش استفاده می‌کرد و می‌دانست پدرش زندگی‌ای ندارد که دست طفلش را بگیرد و او را در کوچه‌ها و بازارهای شهر به نرمی و آرامی گردش دهد، بلکه همیشه تنها می‌رود و در موج دشمنی و کینه شهر شنا می‌کند و خطر از همه سو در پیرامونش می‌چرخد و دخترک که از سرنوشت و سرگذشت پدر آگاه بود او را رها نمی‌کرد. تاریخ یاد می‌کند روزی که وی را در مسجدالحرام به دشنام و کتک گرفتند، فاطمه خردسال با فاصله کمی تنها ایستاده بود و می‌نگریست و سپس همراه پدر به خانه بازگشت. و نیز روزی که در مسجدالحرام به سجده رفته بود و دشمن شکمبه گوسفندی را بر سرش انداخت، ناگهان فاطمه کوچک، خود را به پدر رسانید و آن را برداشت و سپس با دست‌های کوچک و مهربانش سر و روی پدر را پاک کرد و او را نوازش کرد و به خانه باز آورد. مردم، همیشه این دختر لاغراندام و ضعیف را در کنار پدر قهرمان و تنهایش می‌دیدند که چگونه طفل، پدر را پرستاری می‌کند و می‌نوازد و در سختی‌ها با وجودش، سخنش و رفتار معصومانه مهربانش او را تسلی می‌بخشد، به او لقب دادند: ام‌ابیها (مادر پدرش).

■ **فاطمه و همسرش علی**

[و امـا بعد از هجرت] فاطمه همچنان در وفای به عهد خویش مانده است و در خانه پدر دامن پارسایی و تنهایی را رها نکرده است و این را همه می‌دانند، به خصوص از هنگامی که خواستگاری عمر و ابوبکـر را پیغمبر قاطعانه رد کرد، همه اصحاب دانسـتند فاطمه سرنوشتی خاص دارد و دانستند پیغمبر بی‌مشورت دخترش هرگز پاسـخ خواستگاران را نمی‌گوید. فاطمه با علی بزرگ شده است؛ او را برادری عزیز برای خویش و پروانه‌ای عاشـق بر گرد پدر خویش می‌بیند. تقدیر سرنوشـت این دو را از کودکـی به گونه خاصی به هم گره زده اسـت. هر دو با جاهلیت پیوندی نداشـته‌اند، هر دو از نخستین سـال‌های عمر در توفان بعثت رشد کرده‌اند و در زیر نور وحی روییده‌اند. فاطمه چه احساسی نسبت به علی داشته است؟ علی چه تصویری از فاطمه بر دیواره قلب بزرگ و شجاع و پر از عاطفه‌اش آویخته است؟ ممکن است تصور بتواند اما کلمات از بیانش عاجزند. چگونه می‌توان احسـاس پیچیده‌ای را که از ایمان و عشق، حرمت، ستایش، مهر خواهر و برادر، اشتراک در عقیده، خویشاوندی ۲ روح، شـرکت در تحمل رنج‌ها و سختی‌های سرنوشت و بالاخره همسفر بـودن، گام به گام، لحظه به لحظه، در طـول راه حیات و برخوردار بودن از یک سرچشـمه محبت و الهام و ایمان ترکیب شـده است، وصف کرد؟ پس علی چرا خاموش است؟ ۲۵ سال از سنش می‌گذرد و فاطمه نیز هنگامش رسیده است، ۹ سال یا ۱۹ سال. به عقیده من محظور علی روشن است. فاطمه خود را وقف پیغمبر کرده است، خود را مادر پدرش می‌داند و همه کاره خانه او. دختری را که اینچنین به دامن پدر آویخته که گویی نمی‌توان از او جدایش کرد، چگونه علی می‌توانـد از این خانه ببرد؟ او را از محمد بخواهد؟ علی خود در این احسـاس زهرا با او شریک است. ناگهان وضع تغییر کرد، عایشه به خانه پیغمبر آمد، پیغمبر برای نخستین بار در عمرش و برای آخرین بار، همسـری جوان و سرشار از شور و شوق زندگی تازه یافته است. فاطمه کم‌کم احسـاس می‌کند زن جوان پدرش، جانشین خدیجه و جانشـین خود او می‌شود - هر چند نه در قلب پدر، در خانه پدر بی‌شک- و علی نیز احساس می‌کند لحظه‌ای که تقدیر مقرر کرده است فرا می‌رسد. پسری که از کودکی در خانه محمد بزرگ شده و سراسر جوانی‌اش را در راه مبارزه و عقیده گذرانده است و فرصت آن را نیافته که چیزی بیندوزد، چیزی به دست آورد: او در این دنیا جز فداکاری‌هایی که در راه محمد و ایمان محمد کرده اسـت هیچ سرمایه‌ای ندارد. سرمایه؟ نه! حتی یک خانه، اثاث یک زندگی فقیرانه. هیچ. در عین حال، او را می‌بینیم که نزد پیغمبر آمده است، کنارش نشسته است و سر به زیر افکنده با سکوت و شرم زیبای خویش با وی سخن می‌گوید. چه کاری داری پسر ابی طالب؟ با آهنگی که از شرم نرم و آرام شـده بود، نام فاطمه دختر رسول خدا را می‌برد. پیغمبر بی‌درنگ: مرحبا و اهلا. فردا در مسجد از او پرسید: چیزی در دست داری؟ هیچ، رسـول خدا. زرهی که در جنگ بدر به تو دادم کو؟ آن پیش من اسـت، رسول خدا. همان را بده. علی به شتاب رفت و زره را آورد و به پیغمبر داد. و پیغمبر دستور داد آن را در بازار بفروشد و با بهای آن، زندگی جدیدی را بنا کند. عثمان زره را به درهم خرید. پیغمبر اصحابش را فرا خواند؛ جلسـه عقد، خطبه خواند: «فاطمه دختر پیغمبر بر ۴ مثقال نقره، طبق سنت قائمه و فریضه واجبه...». پیغمبر ام‌سلمه را خواست تا عروس را تا خانه علی همراهی کند و سپس بلال اذان عشا را گفت و پیغمبر پس از نماز به خانه علی رفت، ظرفی آب خواست و در حالی که آیاتی از قرآن می‌خواند دستور داد عروس و داماد از آن بنوشند و سپس خود با آن وضو گرفت و بر سر هر دو پاشید. خواست برگردد که فاطمه بشدت گریست - نخستین باری است که از پدر جدا می‌شود- پیغمبر او را با این کلمات آرامش می‌دهد: تو را نزد نیرومندترین مردم در ایمان و بیشترین‌شـان در دانش و برترین‌شان در اخلاق و بلندترین‌شان در روح، ودیعه نهاده‌ام. اکنـون این «ودیعه محمد» فصل دوم زندگـی‌اش را آغاز می‌کند. و تقدیر، برای عزیزترین ودیعه انسـان، رنج‌ها و سختی‌های تازه‌ای ارمغان می‌آورد.

■ **فاطمه و سختی‌های زندگی**

فاطمه دستاس می‌کند، نان می‌پزد، در خانه کار می‌کند و بارها او را دیده‌اند که از بیرون آب می‌آورد... و علی که جلال و عظمت فاطمه را می‌شناسد و گذشـته از آن، او را به چندین مهر، دوست می‌دارد و می‌داند سختی‌های زندگی و آزارهایی که از کودکی دیده است او را ضعیف کرده است از این همه سختی و کاری که وی بر خود روا می‌دارد رنج می‌برد. روزی با لحن مهربان همدردی می‌گوید: «زهرا، خودت را چندان به سـختی انداخته‌ای که دل مرا به درد می‌آوری، خدا خدمتکاران بسیاری نصیب مسلمین کرده است، برو و از رسول خدا یکی بخواه تا تو را خدمت کند».

فاطمه سراغ پدر می‌رود.

چه کاری داری دخترکم؟

آمدم به تو سلامی بکنم...

و برگشت، به علی گفت شرم داشتم که از پدر چیزی بخواهم.

علی که سـخت به هیجان آمده بود فاطمه را یاری کرد، همراه فاطمه نزد پیغمبر بازگشت و خود از جانب او سوال را مطرح کرد و پیغمبر بی‌درنگ و قاطع، پاسخ گفت:

- نه به خدا، اسیر جنگ را به شما نمی‌بخشم که شکم اهل صفه را گرسنه بگذارم و چیزی نیابم که به آنان بدهم؛ فقط می‌فروشم و با پول آن گرسنگان صفه را می‌بخشم.

و علی و فاطمه سپاس گفتند و دست خالی بازگشتند.

شب شد و زن و شوی در خانه خشک و خالی خویش آرمیدند و پیش از آنکه به خواب روند، هر دو ساکت به سوالی که از پیغمبر کرده‌بودند، می‌اندیشیدند.

و پیغمبر تمام روز را به پاسـخی که به عزیزترین کسانش داده بود می‌اندیشید.

ناگهان در باز شد و پیغمبر.

تنها، از تاریکی شـب، شبی سـرد که علی و فاطمه را در بستر می‌لرزاند.

دید که این دو پارچه‌ای نازک بر روی خود کشیده‌اند و چون بر سرشان می‌کشند پاهاشان بیرون می‌ماند و چون پاها را می‌پوشانند سرهاشان.

با گذشت مهرآمیزی دستور داد:

از جاتان تکان نخورید.

سپس افزود: نمی‌خواهید شما را از چیزی خبر کنم که از آنچه از من درخواست کردید بهتر است؟

چرا، ای رسول خدا!

آن «کلماتی» اسـت که جبرئیل به من آموخت: پس از هر نماز ۱۰ بار الله را تسـبیح کنید و ۱۰ بار حمـد و ۱۰ بار تکبیر و چون به بسـترتان آرام گرفتید، ۳۴ بار تکبیر کنیـد و ۳۳ بار حمد و ۳۳ بار تسبیح....

یک بار دیگر فاطمه اینچنین درس گرفت. یک بار دیگر با ضربه‌ای نرم که تا عمق هستی‌اش را خبر کرد آموخت: او فاطمه است!

فاطمه، به تصریح شخص وی، یکی از ۴ چهره ممتاز زن در تاریخ انسان است: مریم، آسیه، خدیجه و در آخر: فاطمه.

چرا در آخر؟

کامل‌ترین حلقه زنجیر تکامل، در همه موجودات، در طول زمان و در همه دوره‌های تاریخ، آخرین و نیز در انبیا، آخرین، و فاطمه، از زنان مثالی جهان، آخرین.

ارزش مریم به عیسی اسـت که او را زاده و پرورده؛ ارزش آسیه (زن فرعون) به موسـی اسـت که او را پرورده و یاری کرده؛ ارزش خدیجه به محمد است که او را یاری کرده و به فاطمه که او را زاده و پرورده است.

و ارزش فاطمه؟

چه بگوییم؟

به خدیجه؟ به محمد؟ به علی؟ به حسین؟ به زینب؟ به خودش!

■ **فاطمه و فراق پدر**

چرا از میان همه اصحاب، همه خویشـاوندان نزدیکش و حتی همه دخترانش، تنها خانه فاطمه باید در مسـجد باشـد و دیوار به دیوار خانه او؟ آنچنان که گویی یک خانه است و یک خانه بود. خانه محمد، خانه فاطمه است، خانواده محمد یعنی خانواده‌ای که در آن، علی پدر اسـت و فاطمه مادر و حسین پسر و بالاخره زینب، دختر. و اکنون دیگر پدرم سخن نمی‌گوید، در خانه عایشه، دیوار به دیوار خانه من افتاده است، سرش بر دامن علی است، لب‌هایش دارد بسته می‌شود، بیشتر با چشم‌هایش دارد با من حرف می‌زند: من دیگر تاب این همه بیچارگی را ندارم. او پدر من است. من مادر او بودم. اگر او مرا در این شهر با اینها تنها بگذارد؟ نگاهش را از من بر نمی‌گیرد بیشتر از همه نگران من است، در چهره من خواند که چه می‌کشم. دلش بر من سوخت. فاطمه، دخترش، کوچک‌ترین دخترش، و محبوب‌ترین دخترش. با چشـم به من اشاره کرد. سـرم را به روی صورتش خم کردم، در گوشم گفت که این بیماری مرگ است، من می‌روم. سرم را برداشتم، بدبختی و مصیبت چنان بر سرم هجوم آوردند که ناتوان شدم. مصیبت بودن و داغ ماندن من پس از پدر، نزدیک بود قلبم را پاره کند. چرا این خبر را تنها به من می‌دهد؟ من که در تحمل آن از اینها همه عاجزترم. اما او همچنان نگاهش را به من دوخته است، دلش بر پریشانی دختر کوچکش - که همچون طفلی به او محتاج است - سوخت، باز اشـاره کرد، گویی دنباله سخنش را می‌خواهد بگوید: اما تو دخترم نخستین کسی خواهی بود از خانواده من که از پی من خواهی آمد و به من خواهی پیوسـت. سپس افزود: خشنود نیستی که پیشوای زنان این امت باشی، فاطمه؟ چه تسلیت بزرگی. کدام مژده‌ای اسـت که بر آتش این مصیبت آب سردی بپاشد؟ جز همین، خبر مرگ من، آفرین پدر. چه خوب می‌دانی که چگونه باید فاطمه را تسلیت بخشـی. عشق فاطمه به محمد بسیار نیرومند و مشـتعل‌تر از احساس دختری اسـت که پدرش را عاشقانه دوست مـی‌دارد؛ چـه، این دختر مادر پـدرش نیز بود. و همـدم غربت و تنهایی‌اش، تسلیت رنج‌ها و غم‌هایش، همرزم جهادش، هم زنجیر حصـارش، آخرین دخترش، فرزند کوچـک نیمه دوم عمر پدرش، خردسـال‌ترین دخترش و در سال‌های آخر زندگی، تنها فرزندش؛ پس از مـرگ، تنها بازمانده‌اش. تنها چـراغ عترتش، عمود تنهای خاندانش و بالاخره تنها مادر فرزندانش، ذریه‌هایش، همسر علی‌اش، «فاطمه‌اش». و فاطمه، پدر را آنچنان دوست می‌داشت که با دختری که به پدر عشق می‌ورزد یکی نیست.

■ **فاطمه و مبارزه**

فاطمه راه رفتن را در مبارزه آموخته اسـت و سخن گفتن را در تبلیـغ و کودکی را در مهد توفان نهضت به سـر آورده و جوانی را در کوره سیاسـت زمانه‌اش گداخته است. او یک زن مسلمان است؛ زنی که عفـت اخلاقی او را از مسـؤولیت اجتماعی مبرا نمی‌کند. اکنون چند ساعتی اسـت که از دفن پیغمبر می‌گذرد، در خانه او، علی با چند تن از بنی‌هاشـم و یاران محبوب و عزیز پیغمبر که به او وفادارند جمع شـده‌اند، به نشـانه نفی آنچه در سقیفه روی داده است و سـرپیچی از بیعتی که همه را بدان می‌خوانند. در مسجد، خلیفه خطبه ولایت خویش را خوانده و از مردم بیعت گرفته و عمر، کارگزار سیاست، تلاش بی‌اندازه می‌کند تا چند ناهمواری دیگر را که مانده است از پیش پای حکومت وی برگیرد و راه را بکوبد. و اکنون فاطمه، شخصاً سراغ آنها می‌رود؛ هر شب، همراه علی، به مجالس آنها سر می‌زند. با آنها حرف می‌زند، فضایل علی را یکایک بر می‌شمارد، سـفارش‌های پیغمبر را یکایک به یادشان می‌آورد، با نفوذ معنوی، شخصیت بزرگ انسانی، آگاهی سیاسی، شناخت دقیقی که از اسلام و روح و آرمان‌های اسـلام دارد و بالاخره قدرت منطق و اسـتدلال استوار خویش، حقانیت علی را ثابت می‌کند و نشان می‌دهد بطلان انتخاباتی را که شـده اسـت. فریبی را که خورده‌اند. آشکار می‌کند و عواقبی را که بر این شـتابزدگی سطحی و غافلگیری سیاسی بار خواهد شـد برمی‌شـمارد و آنان را از آینده ناپایدار و تیره‌ای که در انتظار اسـلام و رهبری امت است بیم می‌دهد. راویان تاریخ که این داستان را نقل می‌کنند حتی یک بار هم نشان نمی‌دهند در مجلس در برابـر منطق فاطمه و تفسـیر و تلقی‌ای که از ایـن حادثه دارد، مقاومت کرده باشند، همگی به او حق می‌دادند، همه به لغزش بزرگ خویش پیش او اعتراف می‌کردند، همه فضیلت علی و حقیقت او را اقرار داشتند و فاطمه از آنها قاطعانه می‌خواست: «شما ابوالحسن را بر باز گرفتن حقی که در راه آن می‌کوشـد یاری کنید». اما همگی عذر می‌آوردند...

■ **پر کشیدن فاطمه**

(سرانجام) روح آزرده او - همچون پرنده‌ای مجروح که بال‌هایش را شکسـته باشند- در سه گوشـه غم زندانی و بی‌تاب است: چهره خاموش و دردمند همسرش، سیمای غمزده فرزندانش و خاک سرد و ساکت پدر، گوشه خانه عایشه. فاطمه اینچنین زیست و اینچنین مرد و پس از مرگش زندگی دیگری را در تاریخ آغاز کرد. در چهره همه سـتمدیدگان که بعدها در تاریخ اسلام بسیار شدند هاله‌ای از فاطمه پیدا بود. غصب‌شدگان، پایمال‌شدگان و همه قربانیان زور و فریب، نام فاطمه را شعار خویش داشتند. یاد فاطمه، در توالی قرون، پـرورش و در زیر تازیانه‌های بی‌رحـم و خونین خلافت‌های جور و حکومت‌های بیداد و غصب، رشـد می‌یافت و همه دل‌های مجروح را لبریز می‌کرد. این اسـت که همه‌جا در تاریخ ملت‌های مسلمان و توده‌هـای محروم در امت اسـلامی، فاطمه منبع الهـام آزادی و حق‌خواهی و عدالت‌طلبی و مبارزه با ستم و قساوت و تبعیض بوده است. از شخصیت فاطمه سخن گفتن بسیار دشوار است، فاطمه یک زن بود، آنچنان که اسلام می‌خواهد که زن باشد. «تصویر سیما»ی او را پیامبر، خود رسم کرده بود و او را در کوره‌های سختی و فقر و مبارزه و آموزش‌های عمیق و شـگفت انسانی خویش پرورده و ناب کرده بود. وی در همه ابعاد گوناگون، «زن» نمونه شده بود. مظهر یک «دختر»، در برابر پدرش. مظهر یک «همسر»، در برابر شویش. مظهر یک «مادر»، در برابر فرزندانش. مظهر یک «زن مبارز و مسـؤول»، در برابر زمانش و سرنوشـت جامعه‌اش. وی خود یک «امام» است. یعنی یک نمونه مثالی، یک تیپ ایده‌آل، یک «اسوه»، یک «شاهد» برای هر زنی که می‌خواهد «شدن خویش» را خود انتخاب کند. او با طفولیت شگفتش، با مبارزه مدامش در ۲ جبهه خارجی و داخلی در خانه پدرش، خانه همسـرش، در جامعه‌اش، در اندیشـه و رفتار و زندگـی‌اش، «چگونه بودن» را به زن پاسـخ می‌داد. نمی‌دانم از او چه بگوییم؟ چگونه بگویم؟ خواستم از «بوسوئه» تقلید کنم، خطیب نامور فرانسه که روزی در مجلسی با حضور لوئی، از «مریم» سخن می‌گفت. گفت، ۱۷۰۰ سال است همه سخنوران عالم درباره مریم داد سـخن داده‌اند. ۱۷۰۰ سـال است همه فیلسـوفان و متفکران ملت‌ها در شرق و غرب، ارزش‌های مریم را بیان کرده‌اند. ۱۷۰۰ سال است شاعران جهان، در ستایش مریم همه ذوق و قدرت خلاقه‌شان را به کار گرفته‌اند. ۱۷۰۰ سال است همه هنرمندان، چهره‌نگاران و پیکرسازان بشر، در نشان دادن سیما و حالات مریم هنرمندی‌های اعجازگر کرده‌اند اما مجموعه گفته‌ها و اندیشـه‌ها و کوشـش‌ها و هنرمندی‌های همه در طول این قرن‌های بسـیار، به اندازه این یک کلمه نتوانسته عظمت‌های مریم را باز گویند که:

«مریم مادر عیسی است».

و من خواستم با چنین شیوه‌ای از فاطمه بگویم، باز درماندم.

خواستم بگویم: فاطمه دختر خدیجه بزرگ است؛ دیدم فاطمه نیست.

خواستم بگویم: فاطمه دختر محمد است دیدم فاطمه نیست.

خواستم بگویم: فاطمه همسر علی است دیدم فاطمه نیست.

خواستم بگویم: فاطمه مادر حسنین است. دیدم فاطمه نیست.

خواستم بگویم: فاطمه مادر زینب است. باز دیدم فاطمه نیست.

نه! اینها همه هست و این همه فاطمه نیست.
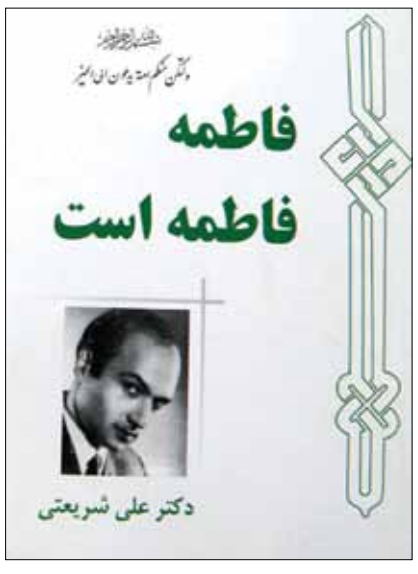
فاطمه، فاطمه است...